



سیمو و سار کو چولو

نوشتہ سی جواد مجابی
نقاشی از بہمن دادخواہ

۲۷
۸۰
۴۵

با یاد فرشته هانس
نگارن میران
سازمان انتشارات کانون



سیمو و سار کو چولو

نوشته‌ی جواد مجابی

نقاشی از بهمن دادخواه

ای بوک تیسیتو



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

میدان وحدت ملی، خیابان صبا، پلاک ۱۱، تهران

چاپ اول، دیماه ۱۳۶۵

کتابی بدون جلد

دانشگاه آزاد اسلامی
سازمان اساتید و معلمان دختران



صبح يك روز پائيز، زوبين و زنش با دختر كوچكشان، پوپك، صبحانه مي خوردند. زوبين گفت: پوپك سال ديگر، همين روزها، بايد به مدرسه بروي.

پوپك گفت: چرا به مدرسه بروم، دوست دارم در خانه باشم، پيش شما و عروسك هاييم.

مادر گفت: به مدرسه مي روي تا خواندن و نوشتن يادگيري.

پوپك پرسيد: مدرسه كه رفتم، مي توانم مثل پدر، قصه بنويسم؟

مادر گفت: اگر بخواهي، مي تواني.

پدر برخاست: به اتاق كوچك افتابرو، كه پر از كتاب و مجله بود، رفت.

پوپك وقتي چايش را نوشيد به اتاق پدر رفت،ديد كه پدر سينكش را زده و مثل هميشه دارد چيزهايي مي نويسد.



پدر گفت: پوپک جان، برو توی حیاط بازی کن.
پوپک جواب داد: کسی نیست که من با او بازی کنم.
پدر گفت: با عروسک‌هایت بازی کن.
پوپک گفت: عروسک‌هایم هنوز از خواب بیدار نشده‌اند، تازه بیدار که شدند، حوصله ندارند، چقدر به‌مهمانی بروند، عروس و داماد بشوند.
پدر خندید، گفت: برو پیش مادرت به او کمک کن.
پوپک گفت: بگذار پیش تو بمانم، حرف نمی‌زنم که حواست پرت شود، فقط می‌خواهم ببینم چه‌طور قصه‌ات را می‌نویسی.
پدرش گفت: قصه مثل خواب می‌آید و نویسنده آن را در خیال خود می‌بیند، بعد می‌نویسد.

پوپک کنار پدرش نشست، پرسید امروز چه خوابی دیده‌ای؟
پدر گفت: چند روز است که می‌خواهم برای بچه‌ها یک قصه بنویسم.
پوپک شادی کنان گفت: خوب برای من تعریف کن.

پدر گفت: هنوز تمام نشده است.
پوپک گفت: هر چه را که دیده‌ای برای من بگو. پدر گفت:
«این قصه‌ی دختری است به اسم «سیبویه» که توی کلیه‌ای کنار جنگل زندگی می‌کرد، حالا چرا اسم دختر را گذاشته بودند سیبویه. برای این که کوچولو بود و مثل سیب سرخ و سفید بود.»

پوپک پرسید: پس پدر و مادرش کجا بودند؟ پدر گفت: به آن‌هم می‌رسیم.
«پدر و مادر سیبویه صبح‌ها به مزرعه می‌رفتند، سیبویه تنها می‌ماند، اما بیچار نمی‌ماند. دور و برخانه پر بود از گلهای صحرائی، که سیبویه دوستانه داشت، از روئیدن و شکستن و پژمردنشان خیر داشت. روزها به تماشای پرواز پروانه‌ها، گردش زنبورها، راه پیمایی مورچگان سرگرم بود یا به آب دادن گل‌ها و شستیدن آواز پرندگان.»



يك روز كه در سايه‌ي درخت‌هاي جنگل راه مي‌رفت، ديد جوجه‌ي ساري از آشيانه‌اش
روي علف‌ها افتاده است و مي‌لرزد. سيبو، سار را برداشت، نوازش كرد، به‌خانه آورد
و آب ودانه پيشش گذاشت. غروب كه مادر و پدرش به‌خانه آمدند، سيبو پرايشان
از سار كوچولو تعريفه كرد.

مادرش گفت: بگذار بپرون، سارها مي‌آيند و او را مي‌برند. سيبو جوجه را گذاشت
روي كنده‌ي هيزم، خودش دورتر ايستاد، شب رسيد، سارها به‌سراغ جوجه
نيامدند. فردا شد و روزهاي ديگر رسيد و سار در آن‌خانه ماندگار شد.
سيبو و سار كوچولو روزها توي جنگل راه مي‌رفتند، به گل‌ها سركشي
مي‌كردند، از کنار رودخانه مي‌گذشتند. سيبو درحاشيه‌ي رود، كلبه‌هاي كوچك
كَلين مي‌ساخت يا آسياب و حمام درست مي‌كرد، سار كوچولو با نوکش روي ديوارها
را نقش و نگار مي‌زد. سار كوچولو بيشتر روي شانه‌ي سيبو مي‌نشست، يا بالاي سرش
مي‌پرديد...»

پویک از شیشه بیرون را نگاه کرد، آسمان آبی بود، ابر کوچکی سفید و سبک بسوی خورشید می‌رفت. پرنده‌ای از بالای سیدار حیاط خانه گذشت.

فردا موقع صبحانه، پلتر تعریف کرد: «یک روز سیبو و سار کوچولو زیردرخت بادام نشسته بودند و بادام تازه می‌خوردند، ناگهان جانوری از دور پیدا می‌شود. سیبو که تا آن‌روز چنین جانوری ندیده بود، از ترس بالای درخت می‌رود. جانور که پوست خطی داشت دور و بر درخت می‌چرخد و دم تکان می‌دهد. سیبو از سار کوچولو می‌پرسد این چه حیوانی است؟ سار کوچولو می‌گوید: این طرف‌ها چنین جانوری ندیده‌ام، شاید ببر باشد. سیبو می‌گوید: بتر برو به مزرعه، پلتر و مادرم را خبر کن. سار می‌رود بالای مزرعه، چنان می‌اهویی راه می‌اندازد که دهانی‌ها می‌فهمند سیبو گرفتار بلایی شده است یا بیل و کلنگ دنبالش راه می‌افتند. روستایی‌ها که می‌رسند، جانور فرار می‌کند، اما جوانترها او را محاصره می‌کنند و دست و پایش را می‌بندند.

یکی می‌گوید: این ببر است.

دیگری می‌گوید: این حیوان نه فرّش می‌کند، نه چنگک و دندان نشان می‌دهد.

کشدند می‌گوید: ببر که شُم ندارد، این شبیه قاطر است.

در همین موقع یک کامیون بده می‌رسد، دو نفر پیاده می‌شوند، آمده‌اند جانور را ببرند. یکی از آن‌ها می‌گوید: این گورخری است که برای باغ وحش شهر می‌بریم، در قفس بازمانده، از کامیون گریخته است...

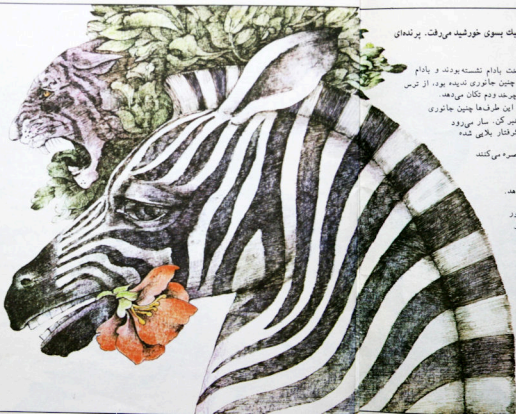
پویک گفت: پلتر، من عکس گورخر را دیده‌ام، یکبار هم خود آن‌را در باغ وحش دیده‌ام.

پلتر گفت: سیبو ندیده بود، برای همین ترسیده بود.

روز بعد سر صبحانه پویک پرسید: پلتر، چه به‌سر سیبو و سار کوچولو آمده؟ پلتر گفت:

«یک روز، صبح زود، سار کوچولو دور و بر کلبه جست‌وخیز می‌کرد، صدای چند سار که در هوا می‌پریدند او را بخود آورد، صدای آشنا بود و سار کوچولو بی‌اختیار به دنبال پرنده‌ها پرید و پروازکنان در آسمان آبی دور شد.

سیبو از کلبه بیرون آمد، سار کوچولو را ندید، نگران شد. ظهر شد، اما سار نیامد. سیبو از غصه لب به‌غذا نزد. نزدیک غروب سیبو دوی کتفه هیزم کنار کلبه نشسته بود و به‌سار کوچولو فکر می‌کرد که دید پرنده‌هایی می‌هاوکنان از دور دست می‌آیند.



سارها دور کلبه چرخیدند و روی شاخه های درخت نشستند. سیبو، سار کوچولو را میان آن‌ها دید.

صدایش زد، آواز پرندگان اوج گرفته بود، سیبو دوباره دوستش را صدا کرد.

سار کوچولو از شاخه پرید و روی شاخه‌ی سیبو نشست.

سیبو گفت: مرا که زهره ترک کردی.

کجا بودی؟

پرنده گفت: وقتی آواز سفر سارها را شنیدم بیطفاقت شدم.

سیبو گفت: حالا تا کجا رفتی؟

پرنده گفت: تا دورترین جنگل‌ها رفتیم. از

دشت‌های سرسبز، خرمن‌های رسیده و باغ‌های

پرمیوه رد شدیم. از بالای شهرها، آدم‌ها، ماشین‌ها

خانه‌ها و باغچه‌ها گذشتیم.

سیبو گفت: باید تمام چیزهایی را که دیده‌ای برایم

تعریف کنی.

سار کوچولو گفت: چیزهایی که یک پرنده می‌بیند به‌چه

درآمد می‌خورد؟

سیبو خندید و گفت: این بار باهم به‌سفر خواهیم رفت.

هوا تازیک شد و سارها از شاخه پریدند.

بوپک پرسید: سار کوچولو هم رفت؟ پدر گفت: نه از خستگی روی‌شانه سیبو چرت می‌زد.

روز بعد مادر گفت: زوین! تو سر صبحانه هم قصه می‌گویی، بچه حواشن متوجه تو است، نان و چایش را نمی‌خورد. قصه‌ها را بگذار برای

بعد از ناهار. به‌شرطی که بوپک بخوابد.

بوپک گفت: من بعد از ظهرها نمی‌خواهم بخوابم.

مادر گفت: ما می‌خواهیم استراحت کنیم، تو سر و صدا می‌کنی، نمی‌گذاری بخوابیم.

بعد از خوردن ناهار زوین برای دخترش تعریف کرد:



«يك روز تابستان كه هوا گرم بود، پدر و مادر سيبو ناهار خوردند و دراز كشيدند، تا چشم پدر و مادر گرم خواب شد، سيبو و سار كوچولو از كلبه بيرون آمدند. هيچكس دور و بر كلبه نبود، همه از گرما زير سقف گالي پوش ها و الاچيق ها پناه برده بودند.

سيبو و سار كوچولو، زير سايه ي درختي نشسته بودند. ناگهان از ميان جنگل يك درويش كوچولو پيدا شد كه لباس سفيد پوشيده بود و تيرزين و كشكول در دست داشت. درويش نزديك شد، شاخه ريحاني از كشكول دراورد و به دختر داد. گفت:

دختر جان اسمت چيست؟
سيبو اسمش را گفت.

درويش گفت: مي داني اسم تو را چرا سيبو گذاشته اند؟ پدر و مادر تو اچاقشان كور بود، در حسرت يك بچه بودند، يك روز من از ده شما رد مي شدم، نياز درويش را دادم، من هم يك سيب دادم به پدرت كه دو نصفه كند، نصف آن را خودش بخورد، نصف ديگرش را به مادرت بدهد تا برائز آن صاحب دختری شوند. قرار گذاشتيم آن دختر دوسال براي درويش خدمت كند، حالا من براي گرفتن حقم آمده ام.

سيبو گفت: مادر بزرگم اين قصه را براي من تعريف کرده، اما آن يك سيبوی دیگر بوده نه من، تو كه نمی خواهی مثل درويش قصه ها، مرا از پدر و مادرم جدا کنی؟
درويش گفت: البته نه، من آمده ام شما را به جایی ببرم كه چشم هيچ آدميزادی به آن نيفتاده است. جایی مثل بهشت.

سيبو گفت: مادرم گفته با غريبه ها جایی نروم.
درويش گفت: يادت باشد كه ديدن سرزمين عجايب و قلعه ي طلا و اسلحه ي هر كسی ممكن نيست.
سار كوچولو گفت: سيبو برويم، درويش نقشه از عجايب سرزمين های دور گفت كه بالاخره سيبو همراهی را پذيرفت و براه افتادند...

پدر گفت: اين ها كجا رفتند و چه ها شد، دختر جان بغواب، بقيه اش را فردا تعريف می كنم.
بوپوك گفت: همين حالا تعريف كنيد. پدر گفت: من خوابم می آيد، توهم بايد بغوابی. دراز كشيد و چشمش را بست. بعد پدر دنباله ي قصه را تعريف كرد:



«سیبو و سارکوپولو دنبال درویش راه افتادند. سه شبانه روز راه رفتند. گرسنه شان که می شد از میوه های جنگلی می خوردند، تشنه گه می شدند از چشمه های کوچک می نوشیدند، تا رسیدند به وسط جنگل، جایی که نورخورشید از شاخه های گره خورده رد نمی شد. سار که بالای سرشان می پرید آمد پایین گفت در ته جنگل یک کلبه دیده است. درویش گفت: تندتر برویم آنجا استراحتی کنیم. رسیدند و شب را آنجا ماندند. صبح، درویش گوشه ای از خاک کف کلبه را کند، جمعی ای بیرون آورد که دو خنجر شرفع در آن بود، یکی را به سیبو داد و یکی را به کمر خود بست. سارکوپولو گفت: پس مال من؟ درویش خندید و گفت: نوك تو از خنجر ما هم بزرگتر است، و به سیبو گفت: تا این خنجر را در کمر داری، جادو به تو کارگر نیست. فردا صبح از جنگل گذشتند و به طرف کوه رفتند، نزدیک ظهر جایی رسیدند که نه آب بود و نه آبادانی. درویش از کشتکول خود غذا پختی درآورد، خوردند. درویش گفت: در کوه و کمر خسته شده اید، دیگر پس است، حالا مرغ هوا را حاضر می کنم، تا ما را به قلعه ای عجیب برساند. تیرزینش را به طرف مشرق چرخاند و وزدی خواند. تا کپان مرغی از دور پیدا شد، پا بال های رنگارنگ و صدای قشنگ. آنقدر بزرگ بود که درویش و سیبو به آسانی روی بالهایش جای گرفتند. سارکوپولو هم پرید روی شانه درویش نشست. به فرمان درویش، مرغ پرواز کرد و در یک چشمه هم زدن آنها را پای قلعه ای عجیب رساند.

سیبوی نگاه می‌پسندیدم. قلعه‌ای انداخت. قلعه‌ای دید که تا قلب ابرها بالا رفته بود. دور تا دور قلعه، خندق بود و نگهبان‌ها بالای کنگره‌ها در رفت و آمد بودند.

درویش گفت: رسیدیم. فرمانده این قلعه طاطاوس جادوگر است که به‌خون من تشنه است. غلامانش سایه مرا با تیر می‌زنند.

سیبوی گفت: پس ما را چرا اینجا آوردی؟

درویش گفت: صبر کنید، می‌فهمید. آنوقت نقاب از صورتش برداشت و چهره‌ی نوجوانی ظاهر شد. گفت: اسم من البرز است. پدر من حاکم این

قلعه بود، طاطاوس جادوگر

به‌حیله او را از میان

برداشت و مرا

آواره کرد.



پیرمردی، از دوستان پدرم، مرا درخانه‌ی خود پناه داد و علم خود را به‌من آموخت. این خانجرها را او به‌من داد. وقتی او مرد، من از قلعه گریختم و در شهرها درپندار شدم تا به‌شما برخوردم.



حالا می‌خواهم به کمک شما انتقام پدرم را بگیرم و با
مطاطوس جادوگر، به هر صورتی که در آید،
بجنگم و مردمان اسیر را آزاد کنم.



سارکوجولو گفت: ولی ما چه کمکی می توانیم بکنیم؟

درویش گفت: همه از جادوگر می ترسند، من در جستجوی کسی بودم

که از جادو ترسند. سارکوجولو می تواند از قلعه برای ما خیر بیاورد

شب که شد البرز و سیبو لباس عیاری پوشیدند، وسط چهارسوق آمدند

و سنگ برمشعل داروغه زدند. البرز نعره زد: به جادوگر بگوئید البرز

به خونخواهی پدر آمده است. این را گفت و با سیبو در سیاهی شب

ناپدید شد. چند شب کار البرز و سیبو این بود، یک شب البرز و سیبو

به طرف چهارسوق قلعه می رفتند که سارکوجولو آمد و خیر داد جادوگر

در راه کمین کرده است. وسط چهارسوق رسیده بودند که طاغوس

جادوگر پیدا شد و نعره زد: ای البرز اجلت رسیده که با پای خود به قلعه ای

من آمده ای. وزدی خواند و ازدهایی شد که از دهانتش آتش می ریخت.

از سوی دیگر داروغه و سپاهیان، سیبو را محاکره کردند و جنگت مفلو به

شد. البرز بدون ترس خنجر مرشح را کشید و به طرف جادوگر حمله

برد و چند زخم کاری به جادوگر پیر زد. جادوگر که خنجر مرشح را در

دست البرز دید ترسان و زخم خورده گریخت. سیبو به شرب خنجر مرشح

داروغه را از پای درآورد و سپاهیان را تار و مار کرد. زود این خبر

به گوش همه رسید. آدم هائی که از قلعه فرار کرده بودند، به هواخواهی

البرز و سیبو دور تادور قلعه را محاصره کردند.

یک روز که البرز در پای قلعه با لشکر خود گرم گفت و شنود بود ناگهان

هوا تاریک شد. دیمی از هوا تنوره کشان آمد و او را برد. همه دل آفسرده

شدند.

شب که شد سیبو تدبیری اندیشید و با سارکوجولو در میان گذاشت.

فردا. همین که طیل جنگت را از هردو طرف زدند و سپاهیان طاغوس

قصد حمله به لشکرگاه پاران البرز کردند، یکباره هوا تیره و تار شد.

آسمان پر از پرنده های کوچک و بزرگت جنگی بود که به طرف قلعه

حجم می آوردند. اهل قلعه از ترس مرغان جنگی به خانه ها پناه بردند.

سیبو و چندتن از سرداران از راه نقب به قلعه رفتند و درهای قلعه را

گشودند، تخته ی پل ها را انداختند و لشکر وارد قلعه شد. جادوگر در

ایوان ارگ البرز را عذاب می داد که ناگهان مرغان رسیدند. سارکوجولو

خنجر مرشح را در کف البرز نهاد، جادوگر که خنجر را دید دیوی شد و

خواست تنوره کشان بگریزد، مرغان جنگی راه را پراو بستند. البرز

به طرف جادوگر پیر رفت، جنگی سخت در گرفت و پهلوان با خنجر دیو

را از پای درآورد.



کوچه ایستاده است، گفتم اینجا چه می کنی، گفت: می ترسم سیبو و سار کوچولو خانه مان را پیدا نکنند.

پدر گفت: دختر مان قصه را دوست دارد.

مادر گفت: آخر سیبویی در کار نیست.

پدر گفت: چرا هست، در خیال من و پوپک.

مادر گفت: اما پوپک هر لحظه منتظر آمدن سیبو است، خیال می کند سوار بر اسب است و سار کوچولو روی شانه اش نشسته است. خیالاتی شده.

پدر گفت: باید به او می گفتم که آدم های قصه، هیچوقت به دیدن ما نمی آیند، حالا پوپک را چند روزی ببر قشلاق، پیش مادر بزرگش، آنجا تنها نیست، با همسالانش سرگرم بازی و قصه های دیگر می شود.

به مناسبت این پیروزی هفت شبانه روز جشن و شادمانی باشد. پس از آن سیبو و سار کوچولو از البرز اجازه خواستند که به خانه های خود برگردند. البرز با آنها خدا حافظی کرد، مرغ هوا را حاضر کرد و آنها را با هدایای فراوان برپال مرغ نشانده و آن ها در چشم بهم زدنی در کنار کلبه ای خود بودند، چائی که پدر و مادر سیبو نگران آمدن آنها بودند...

پوپک پرسید قصه تمام شد؟ پدر گفت ماجراهای شیرین دیگری هست که در فرصتی دیگر برایت تعریف می کنم.

پوپک گفت: چقدر قصه اش خوب بود، کاشکی سیبو به خانه های ما هم می آمد، غروب بود، در آسمان سرخ و بنفش،

ابر های بهم پیوسته

به شکل چنگل و

جانوران شده بود.

پوپک کنار پنجره رفت،

ناگهان فریاد زد: سار کوچولو!

به سیبو بگو، منتظرت هستم.

زوبین سر بالا کرد، از پشت شیشه

دیدد کوچه ساری پر شاخه ای سبیدار

نشسته است.

مادر پوپک یکروز به زوبین گفت:

دیروز دیدم پوپک با عروسکش، سر



فردا صبح، مادر چمدان سفر را می‌بست که در باز شد، پویک آمد، شانمانه فریاد زد ما را ببینید.
زوبین و مادر برگشتند و پویک را دیدند که جوجه ساری روی شانمانه نشسته بود.

پویک گفت: توی باغچه زیر سیب‌دار بود، تا مرا دید بسویم دوید. چه پرهای قشنگی دارد، نوکش مثل خنجر تیز است. مادر! دارد می‌لرزد. شاید تشنه‌ای کوچولو، یا دانه می‌خواهی؟ می‌دانستم که می‌آئی.
مادر گفت: دخترم، بیرش آشپزخانه، آب ودانه برایش بگذار. خودت هم لباسپایت را بپوش، باید حرکت کنیم.

پویک، دوان دوان بیرون رفت.

پدر خندید و گفت: خوابمان تعبیر شده و در بستن چمدان‌ها کمک کرد.

پویک آماده‌ی سفر برگشت، پال‌های سار کوچولو را می‌بوسید.
پرنده آرام و نرم در آغوش پویک جا گرفته بود و هر حرکت او را با چشم‌هایش می‌بائید. پویک سار را نوازش می‌کرد و می‌گفت: کوچولوی من! وقتی رفتیم قشلاق، کنار رودخانه باهم حمام و آسیاب می‌سازیم. بعد آمد پیش پدر و یکبارہ با هیجان پرسید: پدر، اگر من سیبو نیستم، سار کوچولو از کجا مرا شناخت؟

پدر لبخندزنان گفت: قسه‌مان راست بود.

در «مجموعه‌های داستان برای کودکان» منتشر شده است

سرک چشم‌آبی، نوشته‌های جواد مجابی، نقاشی از فرشید متقانی
مارمونات کوچک اقل من، نوشته‌های منصوره افشار، نقاشی از فرشید متقانی
چوبان در باری، نویسنده و نقاش، آن بیانش
قصه‌های گرافیک ابراهیم، نویسنده و نقاش، نورالدین زرین کفایت
قصه‌های گل‌فانی، نوشته‌های قادر ابراهیمی، نقاشی از نورالدین زرین کفایت
قصه‌های یونان فریب، نوشته‌های شیروان باقری، نقاشی از آیدین آغاشلو
راز کشف‌ها، نوشته‌های مجید نبیسی، نقاشی از یونا آذرگین
بستون، نوشته‌های مهرداد بهار، نقاشی از ابتکار نجومی
گل از همه پرزورتر، نوشته‌های به آزاد، نقاشی از ابتکار نجومی
گل‌ها و خورشید، نوشته‌های فریده فرجادی، نقاشی از ابتکار نجومی
قصه‌های دوستی، نوشته‌های سراسر، نقاشی از سیرین خسروی
با پایرفر، نوشته‌های جبار باقی‌باز، نقاشی از آن بیانش
خورشید خالو، نوشته‌های ج. ا. به‌آزین، نقاشی از زین رحمانی
پرندة چه‌گفت، نوشته‌های رویا، نقاشی از بهمن دادخواه
تو کجایی در نفس، نوشته‌های لیلا پوشیج، نقاشی از بهمن دادخواه
آهو و پرندۀها، نوشته‌های لیلا پوشیج، نقاشی از بهمن دادخواه
شمار و آفتاب، نوشته‌های سرویس طاهری، نقاشی از بهمن دادخواه

با جلد شصت و سه ۳۰ ریال

با جلد اعلان ۷۰ ریال

چاپ شرکت نشر آهنگسازان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

کتابخانه مرکزی کودکان و نوجوانان